

معرفت دینیت



روز اول

مریم برای یک دسته گل سرخ خریده است؛ همان که همیشه دوست داشتی. گل فروش فکر کرد چون فقط گل سرخ خواستهایم، دسته گل عروس است و داشت زیاد بهش می رسید مریم نگذاشت. گفت: «نه آقا! نمی خواهم تزئینش کنی مال پدرمه.» و با احتیاط پنج شاخه گل سرخ را که فروشنده با روبان و کاغذ سلفون به هم پیچیده بود، گرفت. سرش را بلند کرد و به من گفت: «برای روز پدر» و بعد از مدت ها لبخند زد.

روز میلاد بود و خیابان ها شلوغ. دیر رسیدیم. وقتی دیدنت آمدیم، از پشت آن اتاقک شیشه ای که سه متر یا تو فاصله داشت، دیدم که رنگ به روی نیست و فقط لبه های تکان می خورد. می دانستم چه می گویی. نذر زیارت عاشورا داشتی. به سختی سرت را برگرداندی و به ما نگاه کردی. پرستار آرام در گوشم گفت: «حالش بدتر شده. فعالیت مغزی اش خیلی کم شده و شاید نفهمه که شما کی هستین.» خودم می دانستم حالت خوب نیست اما تو حتماً می فهمیدی ما کی هستیم. مگر لبه های به دعا تکان نمی خورد؟ پرستار این را نمی دید ولی من دیدم. قد مریم تا آن جا که سرت را ببیند می رسید قسمت شیشه ای اتاقک از گردن مریم بالاتر بود. برای آن که بهتر تو را ببیند از زمین بلندش کردم. لبخند نامحسوس تو را دید و با ذوق و شوق دسته گل را برای تکان داد. فریاد زد: «بابا! روزت مبارک.» و بعد از بغلم دولا شد و دسته گل را جای همیشگی که می توانستی ببینی، در گلدان پشت شیشه گذاشت. حیف که نمی شد عطرشان را حس کنی. مریم می دانست اما پرسید: «حالا نمی شه بدیم بوش کنه؟ شاید بهتر شه؟» اما نگاه غمگین من و سرکج شده پرستار فهماند که نمی شود. عطر گل برای تکان زهر شده بود. همان که پیش از شیمیایی شدنت، برای تکان عطری زندگی و شادابی بود. مریم از پرستار پرسید: «صلام رو می شنوه؟» پرستار با سر جواب داد و از اتاق بیرون رفت. مریم همان طور که توی بغلم بود گفت: «می خوام براش شعر بخونم. خسته نمی شی؟ محکم تر به خودم فشردمش و گفتم: «نه عزیزم! بلند بخون. بابا داره نگات می کنه.» و شروع کرد با صدای شبیه فریاد. فکر می کرد پشت شیشه نمی توانی درست بشنوی. شعری را که در جشن دیروز مدرسه خوانده بود، برای تکان خواند:

حرم آن شب به تن احرام پوشید
مقام از چاه زمزم آب نوشید
علی عین خدا هست و خدا نیست
خدا از عین خود هرگز جدا نیست

مریم منتظر پاسخ بود. لبخندی یا تکان دستی. ولی من می دانستم که نمی توانی. زیارت عاشورایت تمام شده بود. تمام انرژی ات را برای خواندن آن مصرف کرده بودی. در گوشم گفتم: «چشم های بابا رو ببین؛ بازتر شن.» و او به چشم های دقیق شد و خندید فهمید که شنیده ای. خیالش راحت شد و خودش را از بغلم سر داد پایین. برای دست تکان داد و رفتیم.

روز دوم

از بیمارستان تلفن زدن به مریم نگفتم که به حال «کما» رفته ای و دیگر همان لبخند نامحسوس و تکان لبها و حرکات چشمها را هم نمی توانست از تو ببیند. روز جمعه از صبح اصرار کرد که با من و مادرت برای دیدنت بیاید لب برچید، گریه کرد، ناهار نخورد، اما مادر جان نگذاشت. دلم سوخت ولی چاره ای نبود. تا این که موقع آمدن، خودش با بغض گفت: «می دونم حالش بد. تو رو خدا بذارین بیام.» به مادر جان نگاه کردم که رویش را برگرداند. حرکت بال چادرش را دید که اشکش را پاک می کرد. شانه اش تکانی خورد. مریم فهمید و راه افتاد. سه نفری از پشت شیشه تو را پاییدیم. تنها حرکت جسمی تو در سینه ات بود که قلبت کار می کرد و با هر دم و بازدم، بالا و پایین می رفت. آن قدر دستگاه به تو وصل بود که نمی شد همان را هم خوب دید. مریم به سرمی که به دست بود خیره شده بود و بی هیچ حرفی، قطره های آن را نگاه می کرد. بی اختیار گفت: «حیف که بابا نمی تونه غذا بخوره.» حتماً یاد وقتهایی افتاده بود که لوسش می کردی و لقمه غذا در دهانش می گذاشتی، و یا به یاد موقعی که هنوز مجبور نبودیم از پشت شیشه تو را ببینیم و در همان اتاق بخش هم به هم نزدیک تر بودیم و نوبت مریم که بود قاشق قاشق سوپ در دهانت بگذارد. مریم را بوسیدم و گفتم: «چیزی نیست. چند روز دیگه حتماً بهتر می شه و می فهمه که ما اومدیم.» گرچه اصلاً حرف خودم را قبول نداشتیم. مادر جان هر طور بود جلوی خودش را گرفت و نلرزد من هم کلمه ای نگفتم. مریم خودش حال ما را فهمید و گفت: «بریم مامان. شاید بخواد بخوابه.» و من می دانستم که خواب و بیداری برای تو فرقی ندارد.

روز سوم

از صبح، حال خودم را نمی فهمیدم. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. سی و هشت روز بود که در آن اتاق بودی و من و مریم هر روز می آمدیم و منتظر ذره ای واکنش و حرکت تو می شدیم. از سیزدهم رجب به بعد دیگر همان لبخند نامحسوس و تکان لب و چشم های باز را هم نداشتی تا ببینی که مریم روز به روز لاغرتر می شود؛ اما ملاحظه منی را که دیگر طاقت انتظار نداشتیم می کند و اصولاً بی تابی های معمول را ندارد و دیگر اوست که مرا دلاری می دهد. می داند که من هیچ امیدی ندارم. با فهمیدگی ای که بیش تر از سنش دارد انتظار مرا درک می کند. انتظار این که از بیمارستان تماس بگیرند و خودم را برای مراسم آماده کنم. فکر همه چیز را کرده ام. همان طور که همیشه می خواستی و در بیمارستان، آن موقع که هنوز توان حرف زدن داشتی گفته بودی. وصیت نامه ات را چندبار خوانده ام و حفظ شده ام. شماره تلفن دوستان را دم دست گذاشتم. برای مریم بی آن که بداند لباس سیاه خریده ام. دیگر فکر می کنم آسایش تو از این وضع مهم تر است. ولی از خودم خجالت می کشم که با برنامه ریزی کامل منتظرم. حتی فکر این که به کدام گل فروشی سفارش دسته گل سرخ آخرین را بدهم، این که به مریم چه بگویم و چه طور حرف بزنم را هم تمرین کرده ام. خیالت راحت باشد. یازده سال است که تحمل را یاد گرفتم. دخترمان هم یاد می گیرد. گرچه می دانم وابستگی ای که به تو دارد، به من ندارد.

روز چهارم

برای مریم چادر نماز دوخته ام که روز مبعث برای جشن تکلیفش به او بدهم. مدت ها است که قولش را داده ام. اما دل خیاطی نداشتیم. ۳۹ روز است که از پشت این دیواره شیشه ای تو را می بینم. امروز مریم را نیاورده ام. سرما خورده بود و با این که خیلی دلش می خواست بیاید به روی خودش نیاورد. امروز تنها آمده ام تا تنها حرف بزنم. ته دلم از سرما خوردگی مریم، خوشحال که نه! راضی بودم. دلم خیلی گرفته، اما در این سی و نه روز ذره ای اشک به چشم نیامده. از این که نمی توانم گریه کنم خسته شده ام. چادر نماز مریم را همراهم آورده ام. گل های سرخ ریز و قشنگی دارد. یادت هست؟ پارچه ای را که خودت از مشهد برایش خریدی. همان موقع که هنوز می توانستی راه بروی و حالت بهتر از حالا بود.

چادر نماز تا شده را روی شیشه می گذارم و مطمئنم که با چشم های بسته هم می بینی. نگاه کن. من حرکت تندتر قلبت را حس می کنم و می دانم که وقتی بالا و پایین رفتن سینه ات سریع تر می شود، فهمیده ای که چه می گویم. نگران من و مریم نباش. مدت ها منتظر این روزها بوده ام. آمده ام. حالم خوب است. فقط گلویم گرفته و نمی دانم چرا موقع حرف زدن نمی توانم جلوی شکسته شدن صدایم را بگیرم. می شنوی؟ می خواهم برای ت حرف بزنم. صدایم را بلندتر می کنم تا بهتر بشنوی. مثل فریاد. ناگهان پرستار داخل می شود و حرف هایم ناتمام. با تعجب به من نگاه می کند که دهانم بازمانده. سرم را پایین می اندازم و می گویم: «مطمئنم که صدایم را می شنود.»

امروز روز عید میث است. با مادر جان آمده‌ایم. مریم دسته‌گل محبوب را در گلدان پشت شیشه گذاشته، و چادر نماز گل سرخی‌اش را سر کرده است. مریم به پرستار نگاهی می‌کند و می‌گوید: «می‌خوام برای بابام شعر بخونم.» پرستار بیرون نمی‌رود. مثل سی و نه روز پیش روی تخت دراز کشیده‌ای؛ با این تفاوت که امروز پرستار، صورتت را به سمت محل ملاقات اتاقک شیشه‌ای چرخانده و من آرامش را در چهره‌ات می‌بینم و خیالم راحت می‌شود.

مریم را بغل می‌کنم تا تو را بهتر ببیند؛ و می‌خواند:

دیشب خدا را مرغ شب تسبیح می‌کرد شعر طلوع فجر را تشریح می‌کرد
دیشب حرا را فرش از بال ملک بود از بهر سنجش، عشق را سنگ محک بود
دیشب زمین در انتظار لطف حق بود گویی زمان آستن نص علق بود

حس می‌کنم پرستار نگران شده است. همان‌طور که مریم می‌خواند، مدام به مانیتور دستگاه فعالیت قلب نگاه می‌کند. من هم سیر نگاه او را دنبال می‌کنم و به نظرم می‌رسد که صدای یک‌نواخت فعالیت قلب کم‌کم آرام‌تر و کندتر می‌شود. مادر جان سرش پایین است و حواسش نیست. به شعری که مریم می‌خواند گوش می‌دهد. پرستار با عجله بیرون می‌رود و صدای او را می‌شنوم که دکتر را صدا می‌زند. چشم‌هایم را می‌بندم و مریم را محکم‌تر در بغلم می‌گیرم. دیگر نمی‌توانم، دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم. مریم بی‌آن‌که متوجه چیزی شده باشد سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «مامان! برای بابا قرآن بخوانم؟ یه سوره دیگه هم حفظ کردم.» نمی‌توانم حرف بزنم؛ با سر اشاره می‌کنم که بخوان. صدا و ریتم کند قلب کم‌کم به سوتی ممتد و یک‌نواخت تبدیل می‌شود. دکتر و چند پرستار دیگر، با عجله از در داخل اتاق شیشه‌ای وارد می‌شوند و می‌بینمشان که با عجله دستگاه‌ها را چک می‌کنند.

مریم، آیات اول سوره علق را که یاد گرفته، با ترجمه می‌خواند: «اقرا باسم ربک الذی خلق؛ بخوان به نام پروردگارت که جهان را آفرید.» شانه‌های مادر جان می‌لرزند. دست‌هایش را به سینه می‌فشارد. مریم را به خودم می‌چسبانم: «خلق الانسان من علق؛ همان‌که انسان را از خون بسته‌ای خلق کرد.» دکتر و پرستارها سرشان را پایین می‌اندازند و صدای ناله یکی از آن‌ها را می‌شنوم: «اقرا و ربک الاکرم؛ بخوان که پروردگارت از همه بزرگوارتر است. الذی علم بالقلم؛ همان‌که به وسیله قلم تعلیم نمود. علم الانسان ما لم یعلم؛ و به انسان آن‌چه را که نمی‌دانست آموخت...» ان الی ربک الرجعی؛ به یقین بازگشت همه به سوی پرودگار توست...»

مادر جان دیگر به وضوح و با صدای بلند هق‌هق می‌کند. دست‌های من آن‌قدر می‌لرزد تا مریم از میانشان سر می‌خورد و پایین می‌آید. پاهایش به زمین می‌رسند. نمی‌دانم چیزی فهمیده یا نه؟ صورتش را نمی‌بینم. خودش را بالا می‌کشد و صورتش را به شیشه می‌چسباند. اشک‌هایش را می‌بینم که با هق‌هقی آرام از روی شیشه می‌غلند. شانه‌هایش را از پشت می‌گیرم. به دستگاه نشان‌گر فعالیت قلب خیره می‌شوم که پرستار می‌خواهد آن را از تو جدا کند. اما انکار نمی‌تواند. دکتر از آن سمت شیشه به ما خیره شده و چهره‌اش درهم است. مریم با بغض و به‌زحمت دوباره می‌خواند:

«اقرا باسم ربک الذی خلق، خلق الانسان من علق...» از میان پرده‌های لرزان، اشک پرستار را می‌بینم که متعجب دکتر را صدا می‌زند و مانیتور را نشان می‌دهد. صدای سوت ممتد تبدیل به ضرباتی منظم و آرام شده است. اعتماد نمی‌کنم. دکتر دستور شوک می‌دهد. سر مریم را بر می‌گردانم تا نبیند ناگهان طنین اولیه و سریع قلب به گوش می‌رسد و سینه تو با دم و بازدم، بالا و پایین می‌رود.

تو را به مریم نشان می‌دهم. انگشتان

دستت می‌لرزد و تکانی نامحسوس

می‌خورد. مریم فریاد می‌کشد: «بابا!

بابا! چادر را نگاه کن!» و من

معنی چهل روز خلوت تو را

در این اتاقک شیشه‌ای

می‌فهمم... و تو اکنون

دوباره مبعوث و برانگیخته

شده‌ای برای دخترت...!

